

سامان
سازد جلد

جانحشای قزل ارسلان کزین صم
 ضمیر او که نمودار لوح محفوظ است
 سخت طلعت نور از خیال رایت او
 شهاب جواهر اکلیل و عقد پزین او
 هنوز ما سر زانو است کبرای ترا
 بحر رسید ترا نوبت جامداری
 زمانه ما در صبح نکشته بود که درخ
 منزهت مثال تو از صلاح جهان
 نکاشت غم تو بر صورت فلک خورشید
 نغمه کوس تو بدخواه ملک را بسامان
 در آن هوس که شود از ارغام تو
 اهل تقیه خند و چو شیشه از باد
 تویی که تا کف پای تو بوسه اورد گام
 بخت دشمن ترا دامنت بسی سوز
 نورش می که جمله پسران جهان
 در آن بار که عفت تو آتش افروز
 در آن مقام که لطف تو بازوان بکند
 در آن بن بست از آن تمنع شد که درج ترا
 بگردم که عالم خطی بکشش باطم

عرون
سرخش

بر خم نینزه فروت شاه راه سامان
 بدود و غم نمیند و در حیره اعلام
 رسیدیم حسین در شمشیر جام
 برای یور ملک تو داده اند نظام
 طبعی که فلک و خست از ضیاء طلوع
 از آن شد است مطیعت و خود عوام
 بدست چون تو کسی خواستش سر زام
 ز اعتراف عقل و تصرف اوقام
 سرشت حکم تو در طینت زین ارام
 چنان بود که جعل این اسم کل شام
 بدست حکم تو چون بوم گشت سخام
 چو تو مجلس شادی بست کبری جام
 در کس سپهر جردن زهر میکش از گام
 و لیک عاقبتش خشک شد بن خوار
 چلو پیش تو دستان ز بند بردی سامان
 لطیف تر هوا چیست از دوس عقوام
 مسلم است که سیر غمرا گسرد و دام
 چو نیکر شده شری طفر در کام
 درون دایره کائنات نهند کام

سامان

عالم

<p>هنداساس و رونی سپهر فرجام ساره انجا هست دل کرد از حکام که ما در حرکت داد و خاک را آرام سید کاری صبح و شب کلمی شام طلایه سحر از ما خرج میافام کمانم که ز عدل تو سبک زدایم حق هر کس ازین پس کونهای قیام بود چو روزی اهل بهر در این امام که سپنج جز تو کسی ابرو نشاید نام کسی بناغ طرب بر بخت می بخرام</p>	<p>جان عدل می رویه است از چه بوضعی که تو بر تخت حکم نشینی مزاج سرعت هم ثابت حسد ترا بدست تو چو شفق رخ سوز دوی سیده هم چو جبارانود عید بکوشش نامیده در مید میدا و صبا که تو خشک جان در ضمان دولت همیشه تازر اکند کی بنات لغش جانیا زار روزی مسبا و انزوا کسی تحت ظفر ز بفرجی نشینی</p>
---	--

همه و سید

فی مریح سمش ازین

<p>چهره دهر گشت خالیه فام دهر بر بقره خنک چرخ ستام صحن افاق برز کردن سلام از چه از کرد موکب اجرام رستم رزم آسمان بهرام قرطبه روز برتن ایام از پی کردن سپهر نظام</p>	<p>دوشش کر طره مغرب شام از پی شهسوار ماه افکنند گردش بد ز غیب یعنی شب میره شد چشمه وان فلک قصد از اسباب شوق کرد آسمان بودت طلعت خاک عهد گوهر منای پروین</p>
---	---

ستام
کلام و سرافقا

فتنه بند ازل مطرا کرد
 و تف غیب در چنین وقتی
 گفت گامی جان قحط پرورد
 عقل را گو سپهر امنی بنیدی
 شمس دین مطلع گو اکبر عدل
 راز و ارضت انفع کمین
 آنکه از ما زیاده امرش
 بود آنکه از کجخانه کریمش
 برود او عسرتی وان کرد
 فرخ در زر مکه کینند او
 کرد بر کرد چشمه تنغش سر
 حنق او گوید از ره طعنه
 قدم دست او کند بر دم
 هست قدرش در نیت خالک
 بافت وصف مهر سیکردم
 ای چرخت پرنده بر گردون
 کرده سیراب فتح و نصر ترا
 مرکب سحرش از نعمت تو
 بر در جامه خانه کریمت

گوی زین این کبوتر خیم
 بر من از با هم چرخ کرد سلام
 شسته محمود جام از درام
 از پی کعبه به رجال احرام
 که سمان بیدش کینه غلام
 آنکه در ایش غیب کرد اعلام
 نوسن و ز کار کرد و درام
 ز زمان آفتاب خواهد ام
 اسم از از چشمه سار مسام
 بر کسده خنجر اجل ز نیام
 شکر فتح نصیب کرد اعلام
 مشک را گامی سیاه دل کام
 در سر بل موج القام
 کرده کشتت خوان جودش کام
 گفت گم کن حدیث تو صفی کام
 طایران جهان بر نیام
 برب چشمه ز آب حسام
 رفت بیرون ناحت او کام
 چون قلم کرده از غیب این کام

خروج مطلقیت هلال ابرو استمان ترا فلک خوانم مخفی قاطع است شمشیرت اسبان دیش در خلاب افتد تا کند ابر در صبح بهار روز بزم تو سیخ زن باد	کرده صبح تو حسرت زقیب انام گفت تا کی دای مراد شنام که بدان خصم را کند آرام بزم پیش ازین به ابرام جام میسون لاله بر زدم اقاب طرب ز مشرق جام
--	---

ویحک ازین قصید که در دبی چشم

ای نوح طلعت تو شده رهسماهی چشم از اقباب طلعت ای ساء حدای در حیب قدر تو نشفق طارم کنود نفرت که تو طبع تو از نخل و طلم و جمل چشم بصیرت و حسردار گیر دایله خورشید زرقانی و بر تخت سلطنت در دعوی که روح محبت تو می لطف خروج کلاه دار در این عالم و سر بی هیچ شک دوری ز دیکوی تو این هراتشی را چون خاکت در هر بخت کان و دولت بیدار تو	دیدار جانفرای تو رک و نوای چشم نوری طلوع کرده شعاعش در چشم بهر در سنج وی شده در جای چشم چونما که از که ورت طلعت صفای چشم باشد زرامی و شنت او را دو پای چشم یکدزه پر تو تو بشد که میب پی چشم ز رخسار نقای تو کشته کوی چشم تک آیدش پیش تو بدین قیای چشم ای چشم دولت خوف و جای چشم در دیده کرده جانی خوشش و بر پای چشم از خواب داده است زمانه خرای چشم
--	---

خوردشیدر آنک تاج ملک شد روی
 که گریزان شامی نوشند ای کوشش
 هست این سخن صواب که گشتم ز عجل
 شاهان خاک نعل بخت که دیده است
 کین چشم من بین شده تا که یار شد
 بریده جامه حیرتم از نور عارضت
 چشم از دیدن در تو میبخت آن کرد
 گویند با بخت سلطان روزگار
 لیکن چاره سازم روزگار چون
 دل در بلافتاده ماندین تو شاه
 هرمان خود در که عالی هم شیر با
 هر خط بخت راه زنده بر امید کن
 کارم چشم باشد و شن باشد
 خفاک که تو نخواهد قرین خویش
 چشم و حای دیدن تو کرد در دوام
 دیدی شوق بزم تو چون موی جان
 بی چشم زخم در سر شاهای و سلطنت

افزودند ظلمت و حیرت صفای چشم
 که کفین زید شکوه تو و ای چشم
 ناویدن تو هست سر از خطای چشم
 سو کند بس غم ز راز تو تپای چشم
 ای کس امید بخت که گشتم فای چشم
 کور انداخت دست ما به پای چشم
 حالی از آن بادم شاه خرامی چشم
 باشد برای جان و دلم برای چشم
 کارم میکنم بمراد و هوای چشم
 آری همیشه دل بود اندر بلای چشم
 از جور سپنج نمیم نه از خجای چشم
 از طلعت تو تازه یکدم نوای چشم
 شاه خیال نشد تو در سر کجای چشم
 که عسر او خواهد وزی ضای چشم
 باشد که مستجاب است این دعا چشم
 بس در آید ار که باشد عطای چشم
 باو بقای دولت تو چون بقای چشم

در غروبیه نسر ماید که

دوش چون مرغ شمشاد فلک شب کام
 بود طرف فلک طلعت شب همچون
 مغرب کشته در دست فلک و تیز
 چون زوی شاد باغ و چو آتش باد
 ای عجب هر دم که صبح نمایدم کرک
 زهر را سرده کلک ز رشام و شفق
 بر تن و شن مکه مرا کس که بد
 چون وات زرد ستاره صاعقه
 آن زیری که حکم وی از بهر نفا
 عهد آیدین بدو کشت قوی ساعد
 مشری طلعت و خورشید نخواست
 شمری پیش از قلم و سنجین
 با سر کلک وی از دست آید صد
 رایت عالی اواز پی نظم عالم
 از برای شرف نیکیش از اصلا
 تا بنائش رکوع آمد و گلش بسجود
 بیل شرع که چون کرد قادی
 هر که با حرمت کاه وی آوردنا
 نتخمس چو خر که هم تن خواهد

کشت در دامن طاق فلک خست نام
 کوه مانند خم و زنگ شفق همچو دام
 چرخ ضرب و شفق کوره و نخت ظلام
 یا چو مرجان و شبه مرز چو باقصیر نام
 از چه پیراهن یوسف شفق اردو شام
 نیلش از زنگ سپهر آینه از ماه کام
 کو تفضل کرن و یک کحل نسوی با خند نام
 شفق طلعت شب جمع بین شب به کام
 ز قصا و ز قدر برفش آید پیغام
 فلک پشت و زیران شد صد اسلام
 پاسبان کشته علوش را کیوان نام
 شری قس از حدت نیش هم
 با کف و شفت از پای گرفتند کرام
 ای کشت کرا و نفع شود عهد نظام
 سگها ساختم تصویر قدر ارقام
 فته با کرد و هو دامن بفرقت قیام
 کشت خندان چو گل از کره گلشن احکام
 امینی باید چون از حسرم کعبه جام
 تا بیکر کیش آید تماشای خیام

و از نقطه که نشانه گلکش که غنچ
 زه زه ای صاحب عالم که می تو
 صوت کلک و جمال تو شهاب خورشید
 خوشه چینی شد از خرمن خلق تو
 کعبه علم و سخا آمده و می کنند
 خاص و عامند ز عدل بر آسوده
 دشمن اگر نیست ز لب شکر گرم جو خود
 جدا خاند در بار تو گوید اندر
 که کند هفتس از عالی بر سیم
 فریبی ملت از او گیرد و او است از
 زرد و است که او از ضریرات شعا
 پایتخت زارت ز تو جانی برسد
 سلطنت با و دار و بجهان رسد
 همه ترکیب با کلک و زبانی شیرین
 سعی مشکور ترا در حرم از محض ضفا
 صاحب صدا خورشید نوالا که شد
 زین پس از عسر زبانی کند ایضاً
 دل مغرور که شد است از نام حرو
 و عجب کرد و از باد است چون باد
 شد

ای بسامع حقان که شودت دوم
 بر هر چرخ بند پای بدست انعام
 نعل و سمار سمنند تو بلال و حران
 کاسه گیری شده از مجلس جو تو عمام
 بسوی حضرت آمال خلائق احرام
 اعیان تو شده خاص و خلائق همه عام
 اندر آتش حسد سوخته باید نام
 مشک بر شقه کافور کاه از قام
 بخیر از کلک تو آن لعنت سیمین اندام
 مگر صحت از او باشد او عین
 پر ما خفیت که او از ما دست کام
 که فرزند ایند او را ک عقول او نام
 جز تو در ملک زیر آمده در شرح نام
 ایشان تو را او را چو شکر شد در کام
 شکر گوی آمده حج و حشر در کن و تمام
 سلطنت ایکنان تو غنیست و اعلام
 خوشترام آیم در مع تو چون تمام
 که پیام تو شنید می نهادی کی کام
 از دعا و ز شانی تو درین در کام

<p>رحمت افراود کرد مرا در استیخ ناکند دور همساعونم در جیل و پیش رفت فقر سماوج ترا با ما درین تا بود حاصل حکم تو هست با وفا</p>	<p>تا بر اطباق درین حدت است اندام ناکند بسبع من میل مقام و آرام بسطت جاه ترا عرض من با و غلام تا بود الزم عسر تو تقا با و دوام</p>
---	---

مع قزل ارسلان با حسن بیان

<p>کسی ز فرد دولت فرمانده جان بر هر طرف که چشم نهی جلوه نظیر آرام یافت در حرم امن و حشمت کردون میان کشادگر از میان تیغ علی حسین مقرر و حکمی حین مطاع مسوخ گشت قصه کاوس و کعبا باید از این بیاطمین تخت بر زمین از غصه خون گرفت چو می طلمر حکم شاید که بگذردنی فتنه خنی هجای سلطان شیری قزل ارسلان که آن شاه شیر حمله که شاهین شمشیر وقت طرب و تسبیح می جام می شاهان توئی که همسکه باس تو بر عهد</p>	<p>مانند بعرصه ارم رو صفت خاندان وز بر همه که کوشش کنی شرفان واسوه گشت در کف عدل ازسوجان ایام بر گرفت زه از کرون کمان دیر بیست تا زمانه نداد از کسی نشان انفا نه شد حکایت اراد او روان گذشت ازین بوی بدست تاج از اسبان وز غنچه بازماند چو گل صد لرادان زمین پس بر بسایح پشتر خدا کمان با صدمت کاش ایام را توان دارد و فرار گشته سدره اشان بر هم زند و خیره حشر و دفین کمان چون برخیل سایه سائل بود کمان</p>
--	---

حرف
مذاعت

بحریت قمری که در او هر که غرض
 بر چشمه دوازده ماهه بکار حرف و نعل
 مرخصه که کشت حد و دید کار و نعل
 با چینی پسین که بند و زبان چرخ
 بر او داده بهیست نوزدهمین مرتبه
 هنگام کین چو نره بر آن سوزی کتف
 وقتی که کم شود ریش بر کشتان خرد
 و آن آب بجهت که نشان کشت نام
 تو در میان لشکر چون مور سعید
 در تازی از گرانه چو شیران جنگی
 آن بخله کس نوسد پامی خرد کاب
 بدخواه مگر از هینب تو هر نفس
 ای حشر بکین غار اقصای به
 که کم شود پی زحل از چرخ باک نیست
 کیمی طبع نداشت که تو سر در آوری
 اینم تو وضعی که کردی و کر خب
 دندان آره را همراه است از تیغ ز را
 محتاج نیست طلعت نیای تو باج
 تا بتر و بدست صبا دایه بها

هر که سفید از پس آن غوطه بر کرا
 که دفع فستق را بکنند تیغ تو صفا
 بزید و کرد بر همه آفاق کامران
 تیغ ترا رسد که بر اعدا کشت زبان
 آتش زده شکوه تو بر راه گنگا
 میخ را خطر بود از زخم تسمان
 روزی که بکسله زتن بر ولان و آن
 از لطف حمله در رک جابحان شود آن
 هر یک چو پور بسته بفرمان تو سان
 کوپال بر زمین نی و باکنت بر زمان
 و از روز کس بکشت دست تو خزان
 خون در جگر بچو شد و معرزه در استخوان
 بر دشمنان دولت گروا میمان
 بخت تو اکست حاجت باستان
 تا سایه بر سرت بکشد افسر کمان
 و اند که مشتری به ناز و بطیلسان
 عیبی است بخت ظاهر و عاریت بیجان
 شمشیر صبح را بود حاجت فغان
 که در خبسن لاله در خسار از جوان

فغان
شکستند کردن
کار

اسود و تا ماد از آفت خزان
ملک تو بادار و نهامی تو جاودان

کراز دولت تو که دارد نسیم خلد
جاء تو سر فرار و قبول تو دستگیر

مع صدر کبیر تاج الدین

کرد بر موکب شعاع کین
سر بر افراشته بحسب برین
از سیماهی چو کلبه میکن
جلوه گاه جمال حور العین
لطف نقل و خوش شایرون
روی در روی کرده شاه و
پیش شمع شهاب و یلعین
دو پیاده است بند کز زین
بر گرفت سخن ز عیبتین
بخت مسکرم از طریق یعن
چند ابداع میکند یعن
صورت مبدعات فیتین
بر طریق متائل و بین
خالی از نسبت شور وین
بکوز عبا رسته یعن

دوش در وقت انکولین
راست کف می تپند آیتین
دیدم اطراف ربع مسکون
آسمان چون زمین مجلس شاه
فتح می در اورد سکره ماه
تا کردار عرصه شرح
راست چون شایه پیش رخ بر عی
نسر طایر یعن می کفنی
من قدرت نموده سرورین
با خود بر طریق استدلال
گاه میکند از یکی مبدع
از چه مبدع میکند بود ابداع
گاه ترقیب آفرینش را
قد امکان و هر که محسوم
همچنین منهنی خند و بگرد

فلز زمین
کنایه از شب

سکره
جام و گاه

عری
کنایه از شهاب

شماره است ای تو اگر آن
 تا بوفی که دست صبح کشد
 بر کشید آفتاب آیت نور
 وز در سوی نیند و لبر من
 بعب کاه نسکروم
 فرقه ز آفتاب فرق شد
 لیکن از بس غنا و محنت و رنج
 در میان و آفتاب مرا
 هم در آن بخله صورت اقبال
 گفت بر خاک شده که از دست
 خیزد و یکدم چپا که من بهر عمر
 تا ز برج شرف خلوع کند
 خواهد روز کار و صد چندان
 آنکه خورشید همه بر پسند
 و آنکه کرد دن لگام ناکشد
 آفت اقتضای کرد و نرا
 از بر خوان بی نیازی او
 دست افتادگان حادثه را
 کبک در عهد کامرانی

بخت از دقایق کون
 از فلک عهدای دشمن
 تا در حسد هم خاک را زمین
 بر گرفت از زمان سربازین
 آن شمع رخ و صفای حسن
 ماه من خیزد زلف مشک کین
 که نیاید بوسه با سپکین
 گشت تار یک چشم عالمین
 بزبان فصیح و لفظ مستین
 سدره و نند خاک بی تکین
 بطریق ملازمت مشین
 طلعت آفتاب و بی من
 شرف الملکین دولت وین
 کرد آبروی او بیندین
 چون کند مر کعبه غم زین
 شد اقبال او دست حصین
 شکم کند و پر زخمت و سمن
 و امرن چاه او دست جلمین
 کین صد پال خواهد ازین

غش و سمن
 لا غرور

هم درستان بید بکنند هم ترازوی سپنج را بکنند ای برقت غبار موکب تو دوی رشکرت و بان اهل خروج اکثری صفت است تا رفتش مخالفت کم شد تا نسیم شماییت پیوست وز مہوم سیاست ایم تا ز نسیمین کل نشان از بخت در محبت حریف وزیم تا یمن از بسیار بشناسند	پیش قدر تو بیک وز زمین بار سلم تو پدشاهین لست میدان حسد خرا امین کش چون کام نیکر شیرین کرده بر دیده سپنج نفس کن از جهان محو صورت توین در خوی محبت است آہوی صین در تب محرق است شیر عین محبت باد پر گل و نسیمین چرخ و موکت رہی در زمین دولت باد بسیار وین
--	---

دعی
بندہ

در وصف یکی از پرہ نشینان حرم سلطنت

سر را واخت سہرین زبده کرمست زبده و انکہ در خانقاہ عصمت او وانکہ حکمش خلقہ بیرون کرد ای بعدل و سخا رسا بندہ تا بسودہ بہمای حمت تو	جد میمون با پدشاه زمین مریم روزگار عصمت دین در سس شریف خاندانہ روح این چرخ فرورہ کنک از چوین راست ملک را بعلین زلف شمشاد و عارض نسیمین
---	---

<p> سینه بکبک و نوحه شاهین پادشاهان در او فتاوه زین خسروان بر زمین نهاده حسین ماه پیمان حسد را آلفتن کمری بسته از مجره ستمین کو شواری رسید از پروین نه کمان دیده در او نه ستمین بر کشد آفتاب خنجر کین مژه دروید با شش و زوین با کتب بر نیزند که دورن زلف جاروب کرده جوران میل درینکشد که مبین کشت رخسار عاقبت چین آسمان آن غبار را نکین شکرها کرد روزگار برین نظم من بنده آیت مبین بر کشد حسره نعره ستمین روح قدش سجایان کندا دردل از علم کجاست زمین </p>	<p> چرخ در عکس تو زنده هم پیش عهد بلندت از دست در جنابت بسجده تعظیم کرده رضوان عالی دولت تو آسمان از لطافت کرمت زهره را از نظر ایف نعمت حرم عصمت چو پرده غیب گرفتبول تو سایه بر کبر و گر شکوهست نقاب بجشایم و هم را پرده ارتاز پس در از پی خاک استمانه تو عطر ایا سبانت از سرمام روز چند از غبار حاضنه آخر از فتح باب صحت و لطفها ساخت کرد کار در آن پادشاهان توئی که در شانت چون بان در شانت بجشایم دست چون دعوات بروارم از ره شعر من کرم که مرا </p>
---	--

شاعری در مذاق قیمت من هر که چون گل درویش شد و آنکه از جان افشیرین گوشت ماریزدان بود معونت حق	بی ضرورت نمیشود شیرین بادش از خار بستری ما این از جهان افزین بر او غنیمت با دیزدان ترا همیشه معین
---	--

در مدح فرمای

ای بوجودت نظام جنبش دور یک بر آسوده هم ز مبدی فطرت صولت قدرت بخت ز سر عیوبت رای تو تسلیم داده تشنه آداب قدر تو سرسوده بر معارج برت نامه از کجای غم انصاف عزم تو دارای مفت و ستیفا هره و شیرکان مجله معنی زخشن فکر اگر چه تند و شموس هر نفسی بر جهان طلا به حرمت گر سحری دم ز بندت شاد طفت در غصبت شعله ز دست است پنهان ساز از ار خاک کو	قصر حلال تو خاق کسند کردن نفس تو چون عقل کل نسبت طغیان بار نواله شکسته کز منبت عقل تو آموز را چو طغش و تیان زیر قدم منرق ماه و تارک کوان مثل تو در سات سر آید میان عدل تو بهار چار صفا امکان هست در آینه صفت تو بهیان واع ریاضت نهاد حکم تو دران تک کند بر سپاه خادمان کلبه خاکی کند چور و صفت رضوان دو در آرد و سبک جسمه جوان کمرت تا فکند سفره احسان
---	--

فکر تو روزی که از وجود کند
 نطق تو چون زه کند گمان عیان
 که بخندد طلال با برسانم
 نمیشی بودم اوستاده بعد تو
 طعم از استیغاب در کار منوش
 خود چه تو انگشت ماه شرح تو انداز
 گاه بناله فغانم از جگر آتش
 پای ابل کرده یروا من و آنکه
 از غفلت خواب در شدم آفتاب
 راست کنارین خویش دیدم خواب
 در شکن سببش شکسته صبا بوی
 حلقه ریشش کرد عارض کل خون
 غمزه او در گمان ابروی شکن
 از ستر ریش عیان و سلسله مشک
 گفت زهی بی حفاظ کرده فرا
 خیره بشهر غریب چند نشینی
 غم چه داری چه کار میکنی آینه
 کفتم چون نیست کس که باز نشاید
 لاجرم افتاده با مقام کردون

عقل قلم در کشت حکمت نمان
 یا دنیا زد کس از فصاحت سخنان
 قصه از ما جسته ای خویش با ما
 از غم و محنت بکنج خانه آخرت
 خاطر ماز محنت ز ما ز پریشان
 حال عنبر بی فاقده است بحر
 گاه بگریه برانم از مره طوفان
 دست حوادث مرا گرفته مدام
 از بس اندیشه مانده واله و حیران
 کامه بودی بم حوسه و خرامان
 در حین جایشش شکسته کلستان
 صد دل عکسین بکنده در چشم جان
 جان و دم را هفتاد و یک ترکمان
 زیر عقیقش بنان در شکر جان
 آنهم عهد و وفا و آهمنه پیمان
 کرده اسیری بر روزگار مجتبان
 هست در انجمنه کارهات بساگان
 نخل رطب بخشش از خار معیلان
 خنده است من بشد شرح جان

<p> دیدیم روی رچوست که نمی زینت این سر و دستار پاکه منی ازین قیوم ای کرمت خشکان خشم بلار هست با نعام وجود تو که بباری منفع و فریاد رس قوی همکارا گرید بیضای موسوی منت ایما عیسی اگر از اسمان آید یک جز تا نشود بر مرور سال و مژده دولت تو با و اینچن که نیاید </p>	<p> سختی پیایم بود چو سندان صورت بیجان بود چو شمشیر اوان کرده صد گونه لطفت هم دور ما کار هوا خواه بند از دل ارجان شاید اگر پیش تو بر آورم افغان ای کف تو رشک قلم و حد گان خواهد ازین قیوم هم بکنی روان کنید کردن زسیل حادثه ویران سج تقییر دور غنیش دوران </p>
--	--

بغزل شیرین و کج صکدر آیدن

<p> ای کرده کرد ماه ز شب خرن آری دلیل قوت بارانست رخسار و زلف است عجب کاری ای هندوان زلف تو ترک این شیر خورده رخ تولا له بنامی وی و عقل بغارت و من پیش عشق شبنم سپردم لیکن پیش ما و کن ترکانت </p>	<p> کرمان ز حضرت تو چو باران مین انجا که کرد ماه بود خنر من جان فرشته و تن اهرمن وی اهو ان چشم تو شیر اژدرن وازا ده کرده لب تو سوسن بکشای موی و شکر هم برزن ما قول بود ز حادثه در نامن مانع نمیشود سپرد جوشن </p>
---	--

ای زمانه حسن تو آن کرده
 ای دستمان مهر تو آن دیده
 فرزانه صدر دین که می سازند
 آن سزای که طوق مرادش
 در سایه تحکم او کرده
 از استلای نفیشتش آتش را
 زمین پیش بر ریاضت حکم او
 امروز سرب و با همه از او می
 ای آستان قدر ترا هرگز
 ای جان جن و انس تو خرم
 در کوشش دشمن تو قضای
 و امان در دماغ مطیع تو
 کشنده تنگ نام عهد تو
 قدرت چنان بگفت می لافرا
 کامروز که بر سر عرش است
 لعل از نشاط خدمت بخش است
 از شرمم و سر دید اندیش
 جز معجز تو ترا و درین دوران
 ز اسب سگ و شاهن که کفتم

که در این

کاسیب مهرگان گل گلشن
 که ز کین مقتدای محبان دشمن
 بر در کوشش صد و زمرین سخن
 کردون سر گرفتند کردون
 خورشید پی راست و او
 چون آب نرفت آمد از زمین
 ایام تند بود و فلک توست
 در مینهد بید کیش کردون
 ما کشید هیچ و هم بر این
 وی چشم هر ماه توروشن
 کرده نغیر خوف که تا این
 داده ندای امن که تا سخن
 کردون سخله و فلک توست
 در هر طسری و بر سخن هر فن
 صدره تو آتش صحبت برورین
 رخساره بر فروخت در معدن
 کرده عرق بیسیندی و این
 طبعی که شد ز قافله بسین
 کاتش جبد صواب بود آن

دین
حیدرآباد

روزن
غزالی

خون از عروق نکت و دل این
 ایام از شاه پسر این
 بزرق و کار کارشان و این
 عید عسوی توز عاشقین

از صدمت شکوه تو میرزد
 تا در کف قضا بخندند
 سیر این بقای ترا با دوا
 نیت خجسته باد که شد دایم

من رشحات سحاب طبعه

چو عم سلطانی و پسر چون سلطان
 فرصتی باشد طبر بر ازین نکوتر در حساب
 در پناه دولت فرمانروای این جهان
 خضرش اطوارم افلاک است در آستان
 و آنکه دور افکنند عدلش خم زاری کمان
 نکه از لفظ او سربسته دریا و کان
 داده عدلش مالک مژده این جهان
 و برزاده چو او فرمانده کتیبتان
 بر سببم جلالتش چون جل صد پادشاهان
 و بی عیبی عمت ابرج بر جیس این جهان
 عدلت از رحمت چهارزادیه این جهان
 چون ز عمواره افاق فرمانت روان
 چون تو آود معنی حضرت زین العابدین

ای شسته دولت تو ملک جان
 موسم نوروز و ملک خرم و شاه جهان
 تحت کوبشین مربع تاج کوفه از
 خضر و عظم آباک نصره آیدین کنگر
 آنکه برین تیغش صین ز خسار
 بر توی آرزای او پیراه خورشید ماه
 خوانده تیغش بر جلاقی خطبه فتح و ظفر
 ملک نایده چو او لشکر کش و کشور گدای
 بر دیوان قبح رشع من بر صدره دای
 ای این دولت افروفت بر کافران
 رایت از رفت فلک احاکمی رسن کافران
 چون قصاصیوسته اعدا سناست کارگر
 از موم قدرت اندر سکنای مکر

بیرون

چون کس اافر شای ز خند بغداد
 هر کجا از آتش تنگت بر آید شعله
 آسمان با صد هزاران دیده آتش کور
 پادشاهی اسخا و عدل طراوت تو
 نیست اندر کیه سپهر از کف تیغ
 صنایع از وجودت بهر آن با خیر کرد
 چون اندر منند شای نشستی زو کا
 در پناه خط نوار نهب بر تبت کله
 تا جان را میوه نشخ و طغر بار آورد
 دست هم ادت اسباب جانباری حنا
 خسروا مننده را در عهد سلطان شهید
 در خیالم آنکه کرستی بر افست زنی
 در دم گذشت کاید دولت او را ز اول
 چرخ کرد شهادت بر کان بنام در خیال
 فتنه زانگاه باز افتاد دست سی انجانب
 این چنین زخمی دوش ایام دوی کسین
 هم ترا باید نمودن در اوردی باز و کا
 بنده ازین دولت ازاد است بر طبع
 که قبولی باشدت چون نخت کوه بنده

مگر اول بر تو میسباید نهادن جان و اول
 آفتاب بجای شرارت آسمان آنجا
 تا را بید دست دگری بد خان
 در سخا چون جانی عدل چون شیران
 نیست پرده غیب از دولت ازین
 تا کید تیغ تو دفع فتنه اخر زمان
 بعد از این سایه عدل بوسه اشیا
 کرک در باب مصالح راز گوید باشا
 قهرت اندر دیده دشمن می کار و دشمنان
 آسمان را ماند انکشت بخت در کسین
 هرگز اندر چشم مید حاصل دریا و کان
 ملک او باقی بماند دولت او جاوان
 با درم نامد که باشد مدت او را کرا
 دهر بر بنیابرن آرد که نماید در کان
 ملک دولت انماند انکشت قهرت در کان
 اشک چشم خدنگ و چین در روی کان
 هم ترا باید کشیدن انتقام از آسمان
 همچو سوسن دوش شای شاه تر و دار و زمان
 کزمان سر بر بزار دین جان و آسمان

<p>تا یاد کردش کردون با گردن ساری تا بد عهد عاقبت نترسین با و آزار</p>	<p>تا یاد نوبت عالم تو در عالم است هم کو عهدی عهد اندو هم صاحب خیران</p>
--	--

تجدید مطلع

<p>مرکز پر کار عالم نطق و روزگار سج دیبای سماحت نسیم از برکت مطلع صبح کرم بل طالع سعد سخا ابروی کوهر آدم بحیب الدین است خسرو تحت بلاغت اکو شیرین است اکه اگر معارجاه او بودی بخلافت چرخالی آبرودان سحر شیرین قدیران کران کرد و ز شک عادت از صیبت بیستش کبر فلک بودی ز ور فرود آتش شمش نیز تا ابد آتش سبع جوانش کرد اوستی بد غم او بادیت جان سکون آرزو خط طاعت ساری او آمد شبستان خرد بدسکال دولتش آمد مکان و شخارده از برای آنکه کرد و صد با عیش</p>	<p>ز بده تا شرا حسیم حاصل کون مکان چشم خورشید آتش آب شیرین مطلع عمرت هم بل قاطع رخ هوا بر سر آمال ابر خود او کو بر نشان از شکر زردان او دهان عقل جان چار دیوار طبايع بر فتادی از جهان گر نیاید راست چون شیر او در میان گر کند بر آسمان سلطان ایش سرگران ز بهر سجاد نماید شتری می طبلان آسمان از خوش شیر کجوا که از خرمن لسان قرص رخ کی گرم کشتی در نور آسمان طبع او آبت خاک افتاده در خم کمان رای ملک افزو او شده بود زارگان از ملی این میکند تیر ملک بروی جان نظر طایر کشت اشقه بر این نبر آسمان</p>
--	---

بارها دیدم ز شرم سده الای
 ای سرریضی رارای تو حضور آمد
 چهره حکم تو شد بر کردگان مالک
 دست تو کرد دست او آمد بجان صفت
 میکنی در باب رنجشی علوای با دست
 جدا خلق تنبیا تاثیر تو کرشم
 چون تو فرزند نجیب انا در فطرت زاده
 روزگارت خواندند زاکه همچون دو لفظ
 در شب خط نمر اصبیت هر دم عطر
 نشه شد کاکت بخون دشمن برک روست
 آرزو چون بشکنند در کام سید گل
 سر را چون می ریفی چشم خورشید
 خواستم از خازن کنج هنر یعنی
 لاجرم آورد پیشم کوهری کرشم
 با وجود این چنین کوهر و او باشد اگر
 تانسیگیر و زمیندان بنسرت کرد
 با دشمنی رخ اسیر پای بند حکم تو

اینکینه شکل شکست سپهر شمشیر
 وی جهان لطف اطیع تو باشد قهر
 اختراعی تو شد بروج دین صاحب قرآن
 باقت یک دست نقد کینه دریا و کان
 از پی این یکشد بار و کر فصل خزان
 هر دم آرد زنگ بونی گلستان
 فیلسوف خود زده ان عقل شمس جوان
 خانه تو عمرمان آورد شد و هم کارمان
 هم براق تر کام و همم اردو زیدان
 گرد زبان از شکلی بیرون دهن و زبان
 زهره یام را داده بخون او نشان
 روغی خاک آلوده این ساخورد خاکی
 کوهری کز تابش او نقش جان کرد و جان
 بر بسین کوهرش در عرق کرد و دهان
 خاک را بر سر کند از رشک کنج شایگان
 مرکب سرتیغ خاطر را گران کرد و غمان
 خصم یک فعلت شده در دست محنت شایگان

جدی از شاخ حیات برک خورده هر نفس
 نور بر خوان امیدت کار برده هر زمان

ازین هفتصد و بیست و یکم تا هفتصد و سی و یکم

<p>سکفته در چمن خاطرت کعبه سخن بر ستم پورشان در شاهوار سخن تویی مبارز حقستین و شهسوار سخن گرفته کاشن ارواح در کار سخن که نیک نیک بیست و ده عمار سخن یعنی از در حقیقت در کعبه سخن اگر نه طبع تو کشتی نطق با سخن همی زیند بین کوی ترا ای شاعر سخن لاوان و تر و طبعند آبر آبر سخن بجاه و عقل شدی فضل در دیار سخن تو شهسوار سخانی و سمع شاعر سخن بنفس طاعتش با جارا افتقار سخن که هست طبع و دولتت کردار سخن</p>	<p>نهی کشته ز طبع تو چشمه سار سخن بکوشش و کز و چون ران کوه که بسته سایه اندر ز تو کعبه سخن از بی ای بنوک خانه فکر صورت کار در طبع نفوذ جمله سخن بیج کشت قلب نمود بدست است عیان سخن بجز دست سراکار صدر عسراق مجد ازین شعار خامه شرح تو بد شعری نیک ز روح قلم طبع و دولت مضامین کرد قمع فضل کشادی جهان حاکم نظم ترا سخا و سخن نیک ز دست شد همیشه تا که بود از ره طبیعت اصل ترا بجز بدل خویش افشار مبار</p>
---	--

طبع از مانی غلبه بدشمن بستج و فیروزی

<p>ازین شاه مبارک ای عالیقدر و درویش فیروزی چو اسکندر در بهرزی چو فیروز</p>	<p>خدا یاد و کن چشم ازین دولت مین شد مشرق طغانشه اگر در مغرب مثل و می</p>
--	--

بر ماچی نو کرد نصیب او ز بهت ختر
 فرومندان دولت ابا رخ فوج آمد
 ملک چو بی سن آمد چهار اواد و ستود
 سپاه و همه بود شیران و جاگیران
 کی شد کشته وادی یکی شد مرده
 بگر آماده ساغر زخمی کشته چو منظر
 بگر شد طبع اندر قدرت شادمانی عم
 رفتند از میان شان کس سر کشته حیران
 چنان رفتند که غیرتشان بجزه بستی
 زهی ای سر بان عینم شد تو را
 دل را ز ابرو از زبان خسته جان برین
 اگر لشکر کشد آید سوی مغرب ترکستان
 سانس جز اسانت و اسبش بر لب و جلد
 قبیح دم خشمش همیشه بر باد ایشان
 بگر تیغ او در آب با مان کند بر
 همیشه در کار خسته و مشرق چنین خوام
 خدایش ضرر بر سر سپهرش نه و جان

بلا ساغون
 پای تخت او کباب

کی ملک و کیشان کی فحش و کز کون
 سگشها زیادت کشت از بزمی کز کون
 بگر کردن غارت کپان سفید معون
 طغر ز تیغشان شش تن بر طبعشان
 کی شد کشته با لایکی شدت به با کون
 بگر نغز و بار کت ز سردی کس چو آن
 بگر آید ششم اندر محبت روشنائی
 بختند از کرا نشان چن جبار و خرد
 چنان بستند که غیرت ایشان بود
 بدار دولت عالی دلیل طالع همون
 امیر از اکر و دار اسپرین کرده او را
 خطر خفت کرد بلا صفت طالع
 در کابین نشا و است و پیش بر کون
 بسان دعوت موسیست بر با مان رفتار
 بگر اضم او در خاک با قارن کند
 سعادت را شد تاریخ دولت را دشان
 حسوس هرمان که قوشش هرمان

اولی در خط قرمانس خستند از طالع فرج
 حدود بند و ز دانش و سیل از خرد و اورد

قلم او

تغزل شیراز

<p> که سسیده چه کردم همی بگرد زرا جهان چو روی نگار تخت از طلا ز شاخ نمد و چین ز تاج نوشون ز روی رودم سرد اوغ نشان پدید کرد عروسیان باغ راز فغان نزد که باز چو معشوق من شود خندان بهار من که بنسیند ز دهر با و خزان چو روزگار جو امانت در ادرمان بخت عارض اور شک طاعت نشان نه ماه چسبده اور امکان نقصان لب راست جهان بنده زین زندان فراق دوست چو شمشیر جان افشان خدایگان جابجاشن و شیر مار جان ز بیم وی ای اعدا چو سپهر سردان کینه بنده او چو ریشم و ستان و یا مفر خد نک تو سلطنت بران زبان تیغ شود لعل هستی تیغ بان </p>	<p> مرا نشان بد از بزم شاه با و خزان چمن بشکل عروسیست خت از جلوه ز بیک لعل زمین ز تخت از فردا چو دوستان قدیمی ز ریخ روز و دو بجای طبعی با هم کنون که از کجاست چمن چو روی من از باد زعفران کجاست ز کار من که شکست است سر ز کار چو دستیار ز کت ریخ راز ارادت کزیده چهره و زنگ عتوت مانی نه ملک خوبی اورا کین بد اولاد ریخ و راست چمن جا کر از سر از طلا وصال اوست چو الطاف شاه جاپر مهدابن ابو بکر سپهر عادل ز باد پای می این چو پا و آتش پای کینه جا کر او صد چو حاتم طای اما چشم سخن تو ملک بسنا در آن زمان که جهان بچو کام شیر </p>
--	--

<p>ز بیم بیشتر شود روی آفتاب سوز کوی سپر جو زره کرد و از سنمان کوی بسینه کردان فرود و در درخشش تیغ نماید ره غمیت عقل</p>	<p>نهول خون و داز گوشهای ششم کوی زره چو سپر کرد و در غم و کرا کوی دیده مردان و بن جسدیکان کشاد تیر کشاید در در سحر جان</p>
---	---

در وصف یکی از وزراء

<p>زمانه داد و بستان کرد کار جهان نشان و حه اقبال صدر دولت و دن در شاه نشان آصف سلیمان خدای غرور جل در ازل مقوص کرد کی چونک منتش نمود بمقتدا چو کف معتدل و مستقیم قامت او پیام او جهان بر زبان با و صبا از آن سپاهی دوران بدو کیت بدور رفت او سر شرف ستر ز بهر حلقه گوشش غلام او چه ز بهی سحاب نوالی که بست بهر سر سار بدست منشته باز و تیغ ظلم قار زهنگ ظارم کلی مرا تر شد</p>	<p>بدست خواجه دوران نام کار جهان که گشت خاتمه او نخل مشک جهان که شد مسخر او طمع کار جهان نوک خاتمه او ملک شیر جهان ششم نعمت او حاصل سیار جهان زنت هیچ نهالی ز جو بار جهان که برد با وده الضاعت او خار جهان بر آستان بر فراز او مدار جهان حدیث نعمت این بیقف ز کار جهان اگر جواهر احسنم شود نشا جهان ز خون صم تو سپر ای لاله زار جهان که خاتمه تو مرآه کارزار جهان که کرد درخشش تو شد زنگ اعتبار جهان</p>
---	--